

سفری بسوی صلح

قصه اول

چاپ دوم

تحفه جمیله

نویسنده: گان:

ماری-جو لند

دکتر جوانا سناتا باربارا

دکتر گرایم مک کوین

کیون آرت لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فرید الدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه اول

چاپ دوم

تحفه چمبله

نویسنده گان:

ماری- جو لند

دکتر جوانا سنتا باربارا

دکتر گرایم مک کوین

کیون آرتز لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسام: یار محمد تره کی

تصحیح شده توسط: کیون آرتز لند و ماری- جو لند

تنظیم کنندگان پروژه: دکتر صدیق ویرا و دکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهر سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يک دختر ده ساله که در يک روستاي دور افتاده افغانستان زندگی ميکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بى بى جان: مادر کلان پدری اطفال

کاكا غلام: پدر کلان پدری اطفال

يونس: کاكا اطفال و پسر کوچک بى جان و کاكا غلام، که در سن 20 سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاتمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاكا يonus

على: کاكا اطفال که در شهر زندگی ميکند

عايشه: خاله اطفال، خانم على که در شهر زندگی ميکند

خلاصه قصه:

جمیله با فامیلش در یکی از قریه های افغانستان زندگی میکند. آنها قبلا مشکلات زندگی را در جریان کشمکش های داخلی در کشور شان تجربه کرده بودند که مصیبت دیگری اتفاق افتاد، کاکا یونس وقتیکه در سر زمین ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش میرزا یک پایش را از دست داد.

در قصه "تحفة جمیله"، جمیله و برادر کوچکش احمد کوشش میکنند تا قهر و دوری برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائی مادر کلان شان بی بی جان، یاد میگیرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا یونس را که دوست بسیار نزدیکش بود، از یاد ببرد.

عناصر درمانی:

تصویرها و علامت های شفا بخش : ترانه خوانی، رشد و پرورش، زیبائی، شوخی، بازیگری، خندهن، محبت، دوستی، خاطرات خوش و لذت بردن.

رهنمایی برای عکس العمل های درست و مسالمت آمیز: همکاری، دینداری، عاطفه، صنعت، بخشش، عفو، همدلی، قدردانی از کار های شریفانه، گوش کردن، انعکاس و پذیرش احساسات، مواظبت، درک و تقاضه، و تدریس

مشکلات : تنها یی، آرزوی تحصیل، اختلاف والدین، دلتنگی، آسیب جسمی و روانی، خشم، اندوه، زیان، معلولیت های جسمی و احساس حقارت.

روش های درمانی: باغبانی، ترانه خوانی، بازی، دعا کردن، بخشش، تقدیر از زیبایی، خدمت به دیگران، همدلی، مشورت، احترام به مردگان و تمرکز بالای خاطرات خوش.



تحفه جمیله

جمیله در باغ نشسته و آواز میخواند. او دوست داشت تا در کنار گلها و سبزها نشسته و در باره نمو و قشنگی آنها برایشان ترانه های شیرین بخواند. جمیله در انتظار برادر کوچکش احمد بود تا از مسجد برگردد و باغ را باهم آبیاری نمایند، و درباره آنچه را که در مسجد آموخته از او بپرسد. جمیله پشت مکتب رفتن دق شده بود، و وقتیکه احمد مکتب میرفت او در خانه تنها میماند.

جمیله متوجه احمد که خاموشانه از پشت سر ش آمد، نشد

احمد صدا زد "بو!" جمیله خیز زده فریاد زد:

"احمد این کار را نکن! تو مرا ترساندی!"

احمد در حالیکه با شال جمیله بازی می کرد جواب داد "اوہ جمیله، من
با تو شوخی کردم تا بترسانمت!"



جمیله به مو های احمد دست زده گفت: "احمد! من منتظرت بودم، بیا تا باغ را آب بدھیم. اگر این کار را باهم انجام دهیم ساعت ما زیاد تر تیر میشود. و بعد پرسید "احمد امروز در مسجد چه یاد گرفتی؟ احمد با بیحوصلگی جواب داد "جمیله، چرا همیشه این سوال را از من میکنی؟"

جمیله در حالیکه سطل را آب پر میکرد گفت: "من پشت مکتب ما از وقتیکه بسته شده بسیار دق شدیم. دیگر من نمیتوانم دوستانم را زیاد ببینم".

احمد با لبخند گفت: "اما تو در خانه هستی و در باغ میروی و بیت میخوانی. اگر برایم یک آهنگ بخوانی، باز من برایت میگویم در مسجد چه کردم".



"اول آبیاری میکنیم، بعد باهم بازی میکنیم". جمیله و احمد با سطل آب را به ناوه ریختند و جوی کوچکی را که آب دران بطرف باعث جاری شد تماشا کردند.

ناگهان آواز بلند پدر شان آنها را از جا تکان داد که سر مادر شان جیغ میزد. احمد و جمیله آب دادن را متوقف کردند که صدا را بشنوند. آنها با اندوه بسوی یکدیگر نگاه کردند. احمد آهسته به جمیله گفت:

"پدر بسیار فریاد میزند. آیا فکر میکنی پایش درد میکند؟ جمیله جواب داد:

"پدر بعد از همان روز غم انگیز همیشه قهر و جگرخون است. بی بی جان میگوید وقت زیادی ضرورت است تا او بار دیگر خوشحال شود. بی بی جان میگوید، زمانیکه پدر بالای ما غالوغال میکند نباید از او برنجیم. ما باید بیاد داشته باشیم که او بخار مرگ کاکا یونس غمگین است. من فکر میکنم ازینکه پدر مجبور است از چوب های زیر بغل استفاده کند هم عصبانی میشود. بی بی جان میگوید که پدر پشت کار های دهقانی خود هم دق شده است و با وجودیکه وقت زیاد دارد اما کاری کرده نمیتواند. ایکاش پدر دوباره بتواند کار کند. من فکر میکنم که آنوقت او خوشحال خواهد شد".

احمد با تاثر گفت: "من پشت آن روز ها که پدر به من قصه میگفت دق شده ام. او هر روز در راه مسجد برایم در باره پیامبر ما حضرت محمد (ص) و یارانش قصه ها میگفت."

جمیله گفت: "شاید ما بتوانیم از پدر بخواهیم که وقتیکه ما با غ را آبیاری میکنیم، برای ما قصه بگوید".

اطفال به آبیاری خود ادامه میدادند و خاموشی خانه را فرا گرفته بود.



جمیله گفت "بیا تا خوبترین بادنجان رومی را پیدا کرده و برای مادر بر نان شب ببریم" جمیله همیشه از دادن تحفه از باغ برای فامیلش خوشحال میشد.



این صفحه را سفید بگذارید

زمانیکه آنها در باع بادنجان رومی راجستجو میکردند، برادر کلان شان عبدالله از کشترارها برگشت. او که با سر خم و فکر پریشان راه میرفت، متوجه اطفال نگردید.

احمد از وسط باع دویده و با خوشحالی صدا زد: "عبدالله، عبدالله، به این بادنجان رومی قشنگ نگاه کن که ما آنرا کاشته بودیم! من در رشد و نموی آن کمک کردم! آیا تو اینرا دوست داری؟"

عبدالله در حالیکه به عجله قدم میگذاشت جواب داد: "احمد، کاشکی تو اینطور خیز نزنی و مردم را نترسانی. این کار تو مرا بسیار قهر میسازد. من در قصه بادنجان رومی تو نیستم! بعضی اوقات تو بچه بد اخلاق میشوی."

چشمان احمد پر از اشک شد و با صدای غمگین گفت "معذرت میخواهم عبدالله، من نمیخواستم شما را بترسانم،"

جمیله برادر کوچکش را به آغوش گرفته گفت "احمد، نگران نباش، عبدالله بسیار خشن است" و بعد به عبدالله گفت "عبدالله تو نباید بخاطر این که خودت افسرده هستی، او را گریان بدھی و آزرده بسازی".

عبدالله به جمیله با لحن نصیحت آمیز گفت: "جمیله، چیزهای مهمتر از بادنجان رومی است که من درباره اش تشویش دارم" بعد با سرعت از آنجا دور شد.





جمیله امیدوارانه عبدالله را صدا کرده گفت: "خوب عبدالله، آیا میتوانی پسانتر ما را در درس های ما کمک کنی؟ من در نوشتن به کمک تو ضرورت دارم".

عبدالله با عصبانیت جواب داد "جمیله، من وقت به درس های تو ندارم. حتی وقت کافی برای خود ندارم. من مجبورم تا تمام کار هایی که پدر و کاکا یونس هر دو در مزرعه انجام میدادند به تنهایی انجام دهم و کار های خود را هم بکنم. من از حیواناتی که با آنها در کشتزار کار میکنم نفرت دارم!" اینرا گفت و با قهر به رفتن خود ادامه داد.

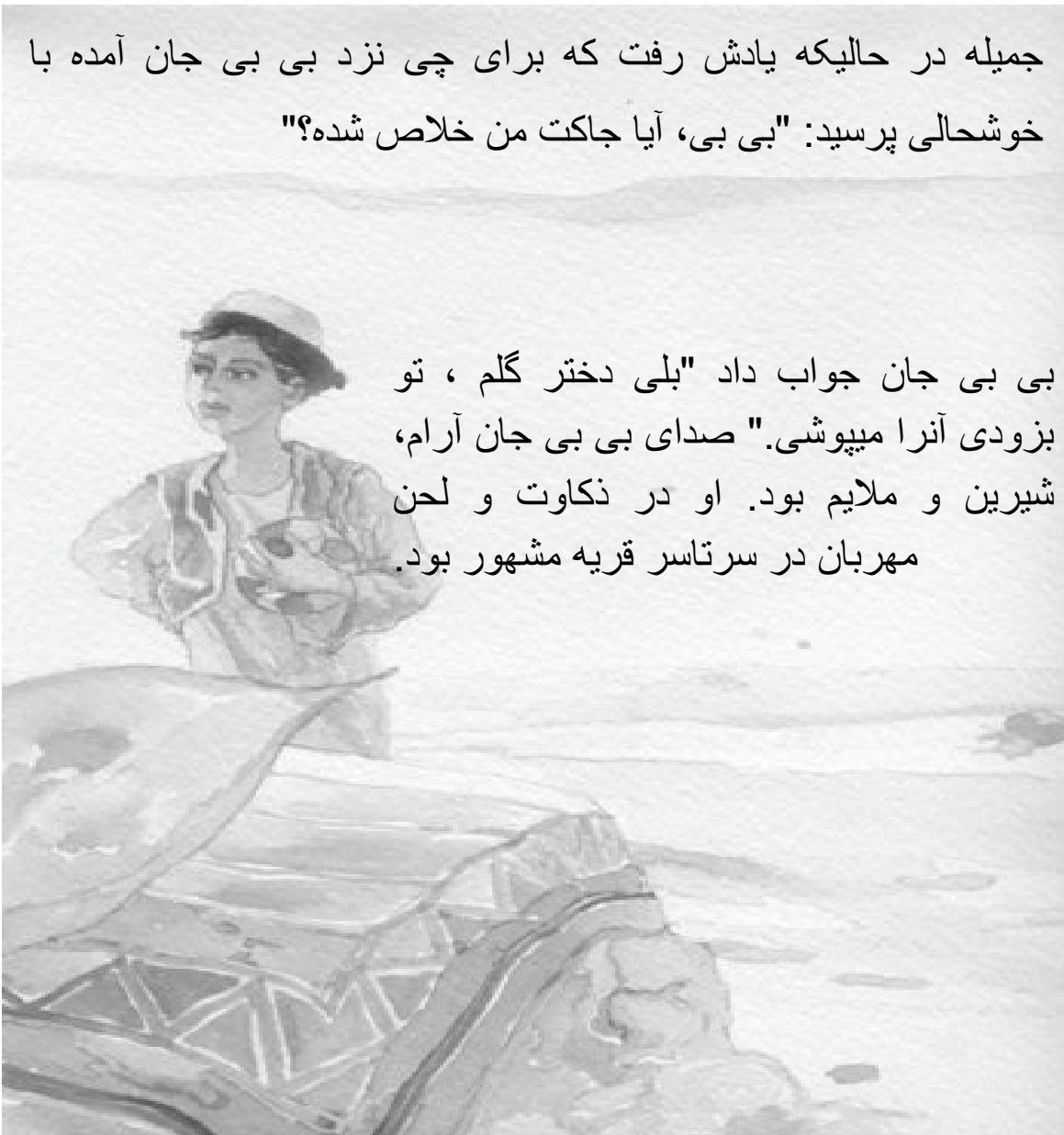
جمیله و احمد با پریشانی به برادر شان نگاه میکردند.

جمیله گفت: "او مرا هر روز خواندن و نوشتن یاد میداد" احمد آهی کشید و گفت: "و او با من و کاکا یونس توپ بازی میکرد، شاید بی بی جان بداند که چرا عبدالله ما را دیگر دوست ندارد."



جمیله گفت: "احمد، عبدالله هنوز هم ما را دوست دارد. مگر شاید بی بی جان علت تغییر او را بداند. او همان شخص پیش از حادثه انفجار ماین نیست." جمیله و احمد نزد بی بی جان که در زیر سایه درختی نشسته و برای جمیله جاکت میبافت رفته‌اند.

جمیله در حالیکه یادش رفت که برای چی نزد بی بی جان آمده با خوشحالی پرسید: "بی بی، آیا جاکت من خلاص شده؟"



بی بی جان جواب داد "بلی دختر گلم ، تو بزودی آنرا میپوشی." صدای بی بی جان آرام، شیرین و ملایم بود. او در ذکاوت و لحن مهربان در سرتاسر قریه مشهور بود.

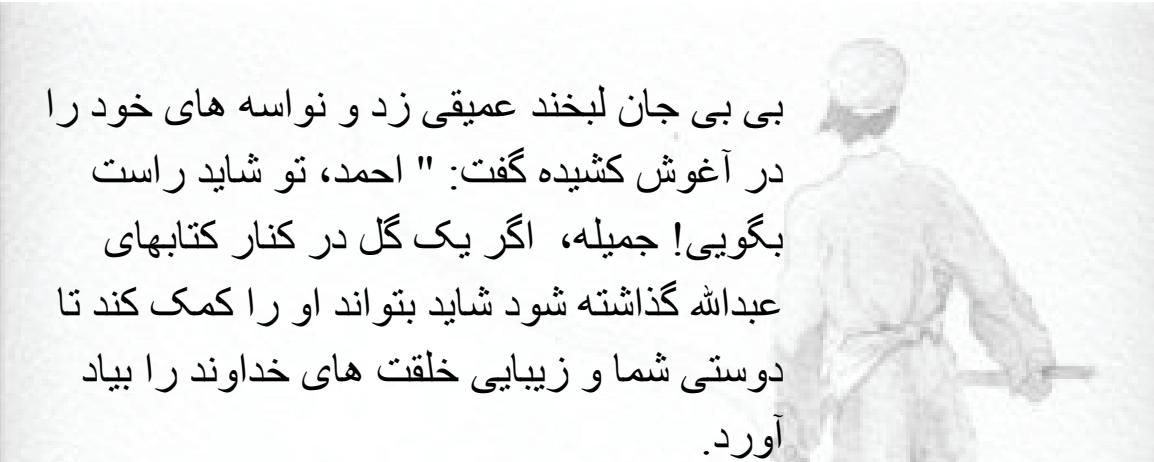
بی بی جان گفت: "جمیله، چه یک رومی بسیار پخته و سرخ. این بادنجان رومی باید از آواز خوانی تو لذت زیاد برده باشد که به این خوبی رشد کرده. و احمد، تو هم به حرف من کرده و در آبیاری کمک نمودی، کمک تو در باغ در حقیقت کمک به همه فامیل بود.

جمیله گفت "بی بی جان، ما آمده ایم تا پرسیم که چرا عبدالله نمیخواهد دیگر در درس ها همراهی ما کمک کند. "او همیشه بالای ما قهر است و از ما دوری میکند."

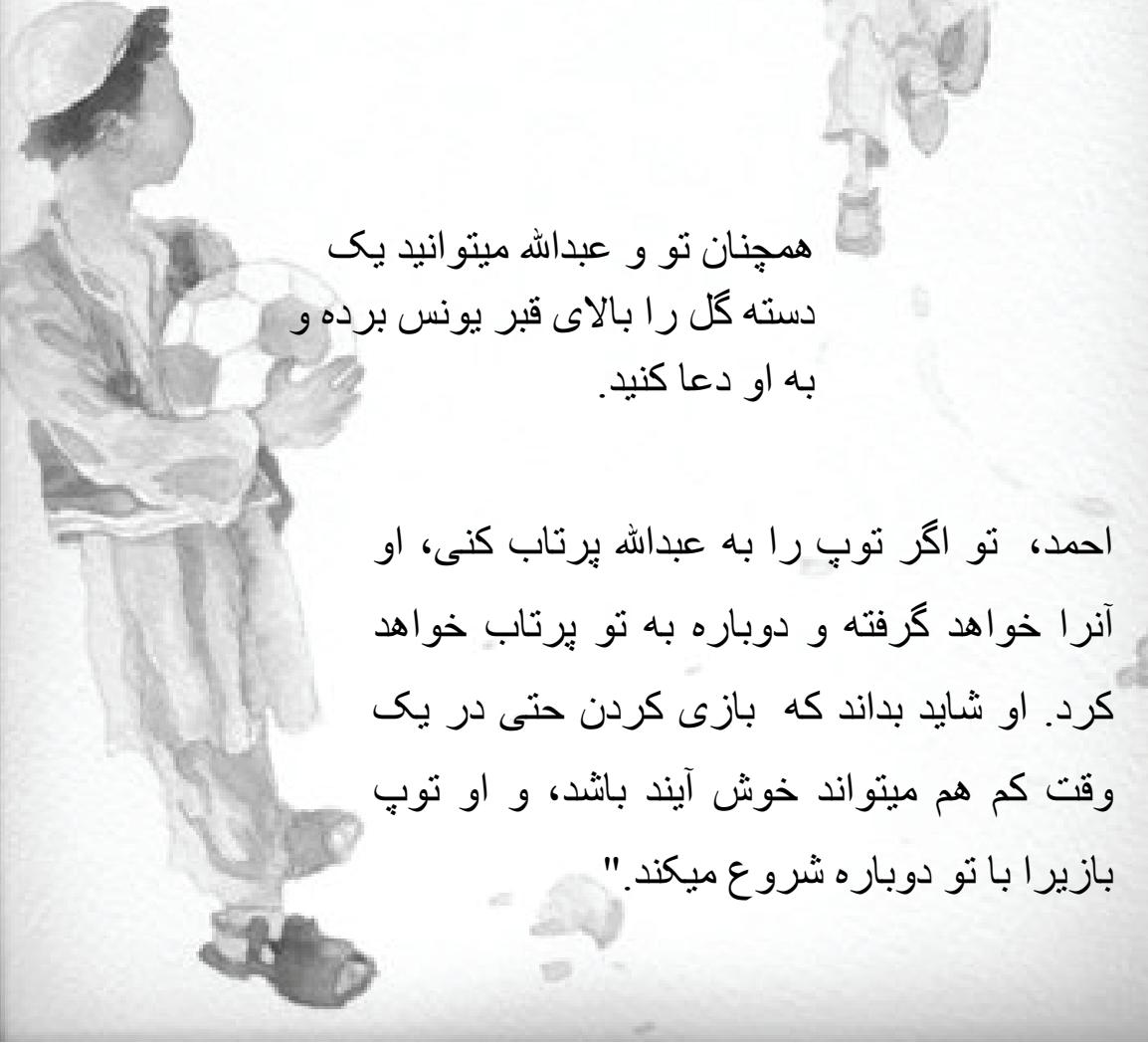
احمد با صدای غمگین گفت "بلی، و او نمیخواهد با من توب بازی کند" بی بی جان بافت خود را بالای فرش گذاشت. او به چهره نواسه های خود نگاه کرد و گفت "من میبینم که شما هردو ازینکه نتوانستید با برادر بزرگ تان در چند ماه اخیر درس بخوانید و بازی کنید جگرخون هستید. و این برایم واضح میسازد که شما او را بسیار دوست دارید و پشت همان روز هایی که ما در گذشته از آن لذت برده بودیم، دق شده اید. ما باید کوشش کنیم تا علت غمگینی دیگران را درک نموده و آنها را کمک نماییم تا خوشی خود را دوباره بدست آرند. آیا شما چه کاری میتوانید انجام دهید تا عبدالله خوشی های خود را دوباره بیابد؟"

احمد با تعجب پرسید: "عبدالله چگونه خوشی های خود را گم کرده؟ وقتیکه من توپم را گم میکنم، آنرا از زیر بته ها یا از باع پیدا میکنم. آیا خوشی های عبدالله هم همانجا خواهد بود؟".

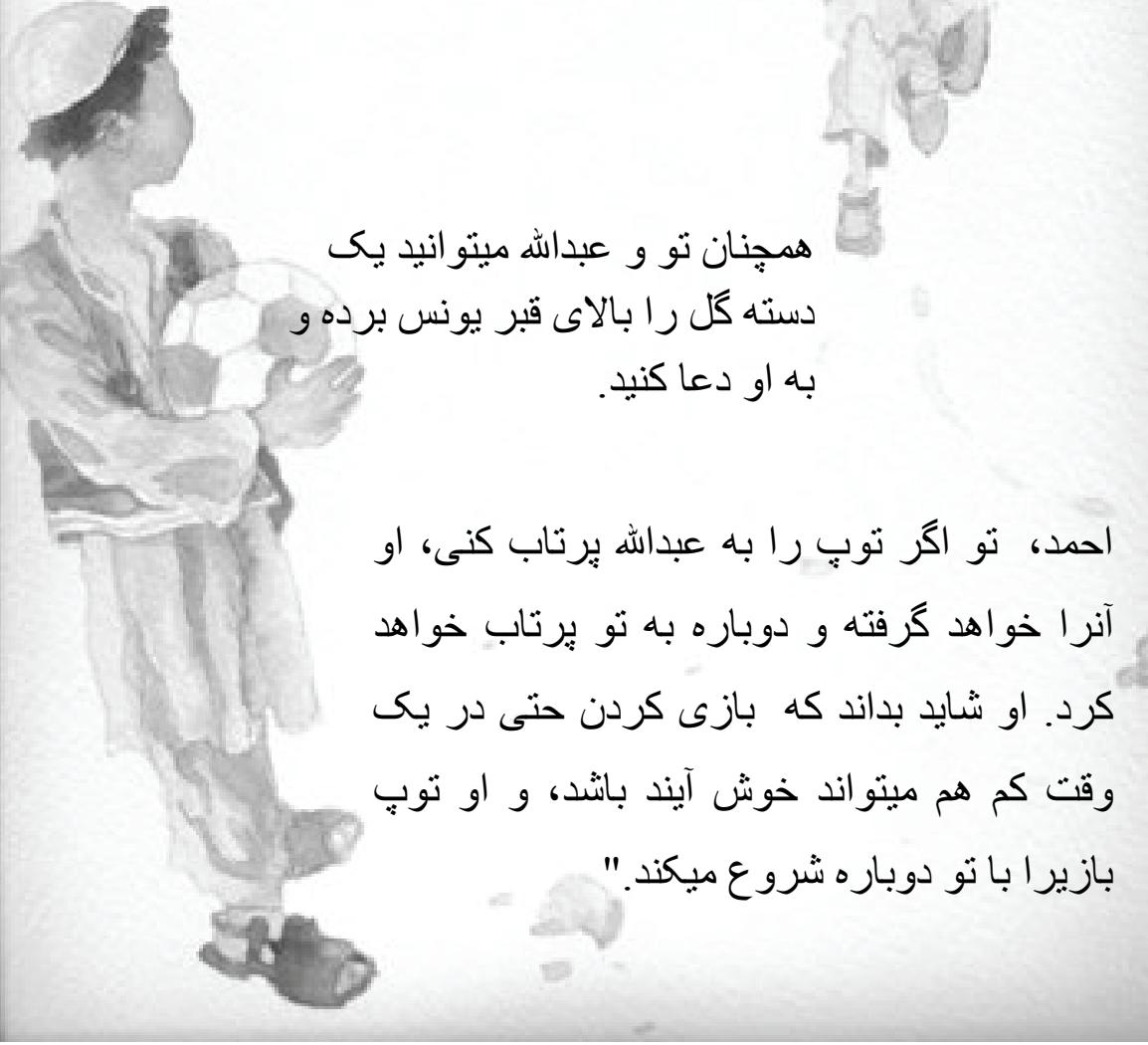




بی بی جان لبخند عمیقی زد و نواسه های خود را
در آغوش کشیده گفت: "احمد، تو شاید راست
بگویی! جمیله، اگر یک گل در کنار کتابهای
عبدالله گذاشته شود شاید بتواند او را کمک کند تا
دوستی شما و زیبایی خلقت های خداوند را بیاد
آورد.



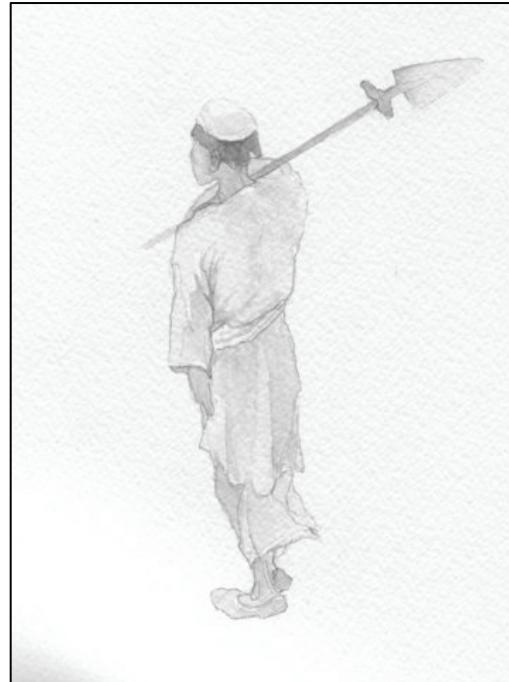
همچنان تو و عبدالله میتوانید یک
دسته گل را بالای قبر یونس برد و
به او دعا کنید.



احمد، تو اگر توپ را به عبدالله پرتاب کنی، او
آنرا خواهد گرفته و دوباره به تو پرتاب خواهد
کرد. او شاید بداند که بازی کردن حتی در یک
وقت کم هم میتواند خوش آیند باشد، و او توپ
بازیرا با تو دوباره شروع میکند."

جمیله با هیجان بطرف باع دوید و گفت: " من
حالا قشنگترین و ظریفترین گل را برای
عبدالله انتخاب میکنم و از عبدالله میخواهم تا با
من سر قبر برود!"

احمد غمگین به نظر میرسید. او توب خود را
در اینطرف و آنطرف لول میداد.



بی بی جان به احمد گفت " آنقدر جگر
خون هستی مثلیکه یک دوست را از
دست داده باشی" احمد سر را تکان داد.
"عبدالله هم دوست خود را از دست داد"
احمد با فریاد تعجب آور گفت: "اما او
هنوز مرا از دست نداده. من اینجا
هستم."



بی بی جان ادامه داد: "او دیگر دوستی مثل کاکا یونس ندارد. زمانیکه عبدالله کوچک بود، یونس و عبدالله سر بايسکل کهنه با هم به مكتب میرفتد. آنها با هم خنده و مزاح میکردند. آنها با هم توب بازی و در مزرعه کار میکردند. حالا عبدالله بخاطر مرگ کاکا یونس بسیار جگرخون است. او بخاطر اینکه دوستش را ماین کشته است بسیار غمگین است".

احمد با هیجان از جا بلند شده گفت: "من میدانم که او چگونه غم کاکا یونس را از دلش دور کند!". "شما بمن گفته بودید که اگر پشت کاکا یونس دق شدم، میتوانم آواز، گفتار و تمام اوقات خوشی را که با هم بودیم بیاد بیاورم و خوابهای خوشی در باره او ببینم. و بی بی، من اینرا هر شب میکنم! وقتی را بیاد میاورم که من، کاکا یونس و عبدالله زیر درخت باغ دراز میکشیدیم و قصه میگفتیم، مزاح میکردیم و میخنديم. به عبدالله هم میگوییم تا آن وقت ها را بیاد بیاورد!!"

بی بی جان در حالیکه بطرف حولی روان بود به نواسه اش گفت "بلی احمد، تو میتوانی او را کمک کنی تا خوشی هایش را دوباره بیابد". بی بی جان سرش را بر گرداند تا آواز خوانی جمیله را در باغ ببیند و دقت او را در انتخاب گل برای عبدالله تماشا کند. بعد بی بی جان لبخندی زد و دوباره به باقتن مشغول شد.
